

دریافت آن را در باکو مقامات آنجا یادآور شدند. اما آن پول را هیچگاه به فرقه پس ندادند.

«همان جوری که در آغاز سرگذشت آمده است تقی شاهین از گروه ۵۳ تن بود و در دستگاه شهربانی و اداره سیاسی و دادگستری و چهار سال و ۶ ماه زندان و در رده‌های حزب توده و فرقه دمکرات آذربایجان و همچنین پس از مهاجرت به شوروی همچنان روش مردمی خود را نگه داشت و همواره با ناپاکان و غارتگران و دار و دسته سلام‌الله جاوید و غلام‌یحیی در کشمکش و مبارزه بود.

«چنانچه یکبار نیز نوشتم مردم میهن‌پرور تبریز که از روز ۲۰ آذرماه به هیجان آمده بودند به آقای محمد بریا با چوب و سنگ حمله بردند و او از ترس به بیمارستان شوروی که در آن نزدیکی‌ها بود پناهنده شد اما آنچه شایان توجه است این است که سرکنسول امریکا در تبریز که از این پیشامد آگاه شد به دیدار او به بیمارستان شوروی رفت و او را دعوت کرد که به سرکنسول‌گری امریکا برود و در پناه او باشد. و او هم راضی شد اما دکتر صمداف که پلیس ورزیده‌ای بود او را از این کار بازداشت و به جوری که خود دکتر صمداف می‌گفت از آن پس رفت و آمد به بیمارستان را بیشتر زیر نظر گرفت چون تا آنجا که من به یاد دارم گذشته از آقای محمد بریا آقایان آرام و ایشخان برادر او و بانو لنا میلانیا همسر تیمسار میلانیا آنجا پنهان بودند.

«ما سحرگاهان به مرز رسیدیم. هوا بسیار سرد بود. تشریفات ساعتی بیش به درازا کشید. در مرز به هیچ رو ما را بازرسی نکردند. افسران جز تیمسارها جنگ‌افزارهای خود را دادند. از رهبران و عضو کمیته مرکزی فرقه آذربایجان کسی جنگ‌افزار نخواست اما من جز تفنگ شکاری و یک تپانچه، دیگر تپانچه و خودکار دستی را به افسر مرزی دادم.

«سپس با ماشین رهسپار نخجوان شدیم و در آنجا ژنرال آتاکشی‌اف وزیر سازمان امنیت و حسن حسناف دبیر سوم حزب بلشویک آذربایجان و میرزا ابراهیم‌اف وزیر فرهنگ که فرستادگان میرجعفر باقراف بودند از ما پیشواز کردند.»<sup>۱</sup>

## فصل نهم

### فروپاشی و فرار

سروان نظری غازیانی، یا ماژور نظری غازیانی، ماجرای پیشروی ارتش مرکزی به سوی آذربایجان و فروپاشیدن بساط فرقه و فرار خود را چنین شرح می‌دهد:

«پس از بیرون بردن دسته‌های فدایی از زنجان و ورود نیروهای ارتش شاهنشاهی به استان نامبرده، ما شاهد کردار نیروهایی بودیم که آماجشان نه «نظارت بر انتخابات مجلس»، بلکه دست زدن به جنایت و از بین بردن همه نشانه‌های جنبش دمکراتیک آذربایجان و کردستان بود<sup>۱</sup> در ماههای «خوشبینی بی‌پایه» به ما دستور دادند، سلاح ۱۴۰۰ تن فدایی را که اهل زنجان‌اند و مایل به ماندن در آن استان، به آنان ببخشیم و روانه روستاهایشان کنیم. این دستور را ژنرال محمود پناهیان، که پس از گرفتاری ژنرال آذر و برکناری او از ستاد ارتش ملی، به ریاست ستاد رسیده بود، کتباً به ما نوشت. افزون بر این، یک گردان از «قشون ملی» و یک گردان سوار به فرماندهی ماژور محمدعلی رامتین می‌بایست از میانه به تبریز فرستاده می‌شدند تا در اختیار ستاد ارتش قرار گیرند. از پی چنین فرمان نسنجیده‌ای شمار فداییان و سربازان وظیفه که در میانه به جای ماندند از ۵ هزار نفر به کمتر از ۱۹۰۰ تن کاهش یافت (نزدیک به ۱۲۰۰ فدایی و ۷۰۰ سرباز). من به این فرمان اعتراض کردم، قاضی و مرتضوی نیز با من هم‌رأی شدند. اما ژنرال دانشیان گفت پیشه‌وری نیز با این کار موافق است... ما که به این همه فدایی و سرباز در میانه احتیاج نداریم و ارتش شاهنشاهی هم پس از

---

(۱) درباره این جنبش دمکراتیک! و نشانه‌های مردمی آن، آقای دکتر جهانشاهلو توضیحات لازم را داده است.

برگزاری انتخابات مجلس از آذربایجان و کردستان به تهران برمی گردد... به وی پاسخ دادم، همه کارهایی که از ستاد تبریز فرمان داده می شود به تضعیف مواضع دفاعی ما در قافلانکوه کمک می کند و کار ارتش ایران را آسانتر می سازد... افزون بر این، کارهایی که «ارتش مأمور بر نظارت» و تفنگداران خانها در زنجان انجام دادند به روشنی نشان دهنده هدف آنان در آذربایجان و کردستان است. آنان در زنجان شماری از افسران فدایی و حتی چند روحانی را بدون دادرسی کشتند و نشان دادند که برای آذربایجان نیز چنین برنامه ای دارند... و از ژنرال دانشیان خواهش کردم تا نزد پیشه‌وری برود و در بازگرداندن نیروهایی که به دستور ستاد به تبریز فرستاده شده بودند، اقدام کند. او به ما قول داد و به تبریز رفت؛ اما نتیجه‌ای نگرفت و به ما گفت، پیشه‌وری می گوید، ما نباید کاری کنیم که قوام به «حسن نیت ما» مشکوک شود...

«پایان آبان ماه ما شاهد تمرکز نیروهای ارتش شاهنشاهی و سواران خانها در بخش جنوبی روستاهای نوروزآباد، جمال‌آباد و بنی‌کند بودیم و چند بار با قاضی اسداللهی از تپه‌ماهورهای این ناحیه با دوربین صحرایی می دیدیم که چگونه قطارها، سرباز و جنگ‌افزار را در آخرین ایستگاه نرسیده به قافلانکوه پیاده می کنند و تانکهای زیادی را در چند کیلومتری نوروزآباد متمرکز ساخته‌اند... روزی از روزها که قاضی و من به جمال‌آباد و نوروزآباد سر می زدیم، نگهبانان به ما خبر دادند که یک سرباز دوچرخه‌سوار در جاده اتومبیل رو به سوی ده روان است... به آنان دستور دادم تا وی را آزاد بگذارند که به راهش ادامه دهد... او سوت زنان به ما، که در پشت دیوارهای ده پنهان شده بودیم، نزدیکتر می شد و همینکه وارد روستا گردید ما در برابرش ایستادیم و او سراسیمه شد و خواست برگردد و بگریزد که دیگر دیر شده بود... او گروهیان ارتش و مأمور رساندن نامه‌هایی به یکانهای ارتش بود که این بار به جای رفتن به جنوب، اشتباهی به سوی شمال جاده اتومبیل رو روان شده و نزد ما سر درآورده بود. او ساکی پر از نامه به دوشش آویخته و یک دفتر ثبت نامه‌ها نیز همراه داشت. به او اطمینان دادیم که کاری به کارش نداریم و تنها پرسشهایی از وی خواهیم کرد که پس از پاسخ می تواند به یکانش برگردد... او در برابر پرسشهای ما پاسخ داد که فرمانده نیروهای اعزامی از راه میانه، سرهنگ زنگنه، فرمانده سابق پادگان رضاییه و رییس ستادش نیز سرهنگ وره‌رام است و بیش از دو هزار تفنگدار سوار خانها

هم با ارتش همکاری می‌کنند... دفتر ثبت نامه‌ها نشان می‌داد که نیروهای اعزامی به فرماندهی سرهنگ زنگنه از ۱۸ گردان پیاده، سه گردان زرهی و چند یکان توپخانه تشکیل می‌شود... به عقیده او حمله ارتش اعزامی به زودی شروع خواهد شد، فقط منتظرند که فرودگاه زنجان آماده شود تا هواپیماهای ارتش بتوانند در بمباران شرکت کنند... و گویا قرار است خود شاه و سرلشکر رزم‌آرا فرماندهی عملیات در همه جبهه‌ها را به عهده داشته باشند...! ما تمام سخنان گروهبان نامه‌رسان و دفتر ثبت را یادداشت کردیم و به میانه برگشتیم و سه نفری قاضی، مرتضوی و من به این فکر افتادیم که ما در برابر نیروهای ارتش و خانها، که بیش از ده برابر ما بودند و از یاری نیروی هوایی نیز برخوردارند، چه کاری می‌توانیم انجام دهیم...؟ مرتضوی عقیده داشت که باید با بیان این واقعیت، از پیشه‌وری بخواهیم که از رفقای شوروی خواهش کند تا تمام آن جنگ‌افزارهایی را که از ما پس گرفته‌اند به ما بازگردانند. قاضی اسداللهی و من باور نداشتیم که شورویها به ما کمک کنند. از این رو در این اندیشه بودیم که تا دیر نشده است باید با همین نیروی فدایی و سرباز که در اختیار داریم، کاری انجام دهیم... چه کاری؟

«امید ما به یک شیخون به نیروهای ارتش شاهنشاهی و به تأخیر انداختن یورش آنان به قافلانکوه و اشغال میانه و پس از آن بیرون آوردن گیلان از دست نیروهای ارتش ایران بود که در آن هنگام در استان نامبرده از دو گردان تجاوز نمی‌کرد... ما توانستیم برای چنین شیخونی دو دست نفر داوطلب به فرماندهی استاد گل محمدی، اسماعیل کریمی، شکور غفاری و حسن عسکری سازمان دهیم. اجرای شیخون به عهده من گذاشته شده بود. هنگامی که با سران فدایی درباره برنامه‌های عملیاتی خود به تبادل نظر پرداختیم، استاد محمد گفت، تنها راه درست همین است که ما متکی به خود باشیم و به وعده‌های کمک از جانب شورویها دل خوش نکنیم و با زدن کف دستش به صورتش گفت: ما ژورجان ما را باز هم فروختند... یادتان می‌آید ماه گذشته که دکتر جاوید در مقام استانداری آذربایجان از تهران برگشت و در قافلانکوه به سازمانهای فدایی سر زد ادعا می‌کرد، تمام کارها روبه‌راه است و به من حتی یک قسط، به مبلغ ۹۰۰ هزار تومان از بودجه نگهبانان آذربایجان را پرداخت کرده‌اند و من پس از رفتنش گفتم، ما را چه ارزان فروختند و شما پاسخ دادید، اوستا این همه بدبین باش، وضع ایران و جهان امروزی با زمان میرزا کوچک خان تفاوت زیادی دارد...! حالا

می بینید که حدس و گمانم راست بود!!

«در اندیشه‌ام عناصر درستی از گمانش را می دیدم و به خود می گفتم، نکند این گیل مرد که چهار پنج سال با جنگلی‌ها در درازای جنگ جهانی اول با انگلیسها و روسها جنگید و آغاز و پایان «جمهوری شوروی گیلان» را دید و پس از شکست مجبور به فرار به شوروی گردید و در کارخانه‌های باکو در کار آهنگری و موتور ماشین به استادی رسید و سپس به ایران بازگشت. راست می گوید؟ نمی خواستم باور کنم، ولی به شک و تردید گرفتار شدم، به فرماندهان فدایی گفتم، پس از انجام یافتن توفیق آمیز شبیخون می بایست نیروهای اصلی ما یک گردان پیاده به فرماندهی قاضی اسدالهی و ۵۰۰ نفر سوار و پیاده فدایی به سرکردگی خودم به فداییان مسلح گیلانی یاری رسانیم و از راه خلخال و ماسوله به سمت جاده قزوین - رودبار - رشت راهی شویم و به همراه فداییان گیلان گردانهای ارتش ایران را خلع سلاح کنیم و پس از آزاد ساختن رشت، بندرپهلوی، رضواندره، آستارا و سرانجام سراسر گیلان، از دو راه اصلی قزوین به تهران، رشت - قزوین و چالوس - مرزن آباد به تهران، پایتخت کشور را مورد تهدید قرار دهیم تا قوام السلطنه مجبور شود از تجاوز مسلحانه به آذربایجان و کردستان چشمپوشی کند...»

«باید یادآور شوم که در روزهای پایانی آبان ۱۳۲۵ جوانان چندی از بندرپهلوی، رشت و رضواندره به دیدار ما آمدند و از ما اسلحه خواستند تا با سازماندهی دسته‌های مسلح، سربازخانه‌های رشت و میانپشته (در بندرپهلوی) را که پس از بیرون رفتن سربازان شوروی هنوز آمادگی کامل نداشتند، خلع سلاح کنند و مانع آن گردند که ارتش شاهنشاهی از راه آستارا به اردبیل نیز بتواند به آذربایجان تجاوز کند. این جوانان را دکتر بهزادی، دبیر حزب توده در شهرستان بندرپهلوی و مهندس محمدزاده که از بودن مرتضوی و من در زنجان و میانه آگاهی داشتند، به نزد ما فرستاده بودند.

«این اندیشه درستی بود، اما ما سلاحي نداشتیم تا در اختیارشان قرار دهیم از این رو می بایست به یاری نیروهای خودی یکانهای ارتش شاهنشاهی در گیلان را خلع سلاح کنیم و اسلحه آنان را به مبارزان گیلان بسپاریم...!»

ما نقشه خود را تکمیل کردیم و در آغاز ماه آذر، هنگامی که ژنرال دانشیان ناموفق و با روحیه‌ای نگران از تبریز برگشته بود، به وی نشان دادیم و گفتیم باید از

پیشه‌وری بخوایم تا اجازه اجرای آن را به ما بدهد و ستاد تبریز را به کمک‌رسانی به ما موظف سازد. غلام‌یحیی و مرتضوی باور نمی‌کردند که پیشه‌وری روی موافق به ما نشان دهد، زیرا او نمی‌خواهد بهانه‌ای به دست تهران بدهد که موجب به تأخیر انداختن انتخابات مجلس گردد. قاضی و من عقیده داشتیم که اگر پیشه‌وری موافقت هم نکند ما باید به چنین شبیخونی و رفتن به گیلان تن در دهیم، زیرا برای خنثی کردن برنامه جنگی تهران راهی بجز این به چشم نمی‌خورد... و اکنون چه کسی باید به تبریز رود و پیشه‌وری و ستاد تبریز را متقاعد سازد؟

«باز هم دانشیان. مرتضوی و قاضی بر این باور بودند که من چون پیشه‌وری را از چند سال پیش می‌شناسم و او هم برای گفته‌هایم ارزش قایل است، باید به تبریز روم و وی را متقاعد سازم...! از این رو، من روز پنجم آذرماه با راننده‌ام و در دست داشتن نقشه جغرافیایی زنجان، قزوین، میانه، گیلان و بخشی از مازندران و تهران به سمت تبریز حرکت کردم و برنامه شبیخون به نیروهای ایران و راه یافتن به گیلان و مسأله دستگیری نامه‌رسان ارتش و اطلاعاتی که از وی به دست آورده بودیم را نیز در اختیار داشتم. من یکسره به نزد پیشه‌وری، در دفتر کمیته مرکزی، خیابان ستارخان رفتم و آماج آمدنم را برایش شرح دادم. او گفت فردا صبح، اول وقت به دفترش بیایم تا در حضور پادگان و ژنرال پناهیان، رییس ستاد، نقشه آماده شده را مطرح سازم. فردای آن روز من به دفتر سرزدم و مدت دو ساعت با آنان گفت‌وگو کردم... در پایان گفتم ما اکنون در یک بازی سیاسی و نظامی وارد شده‌ایم و باید مانند بازی شطرنج به «شاه کیش» بدهیم تا او به فکر دفاع از خود بیفتد. شاه در این بازی «تهران، پایتخت کشور» است و ما با تهدید تهران می‌توانیم خطر را از تبریز برطرف کنیم و... پیشه‌وری از سخنانم خوشحال شد و پرسید: واقعاً شما داوطلب برای چنین کارهای خطرناک دارید؟ پاسخ دادم بی‌شک! و او از پادگان و ژنرال پناهیان خواست تا نظرشان را ابراز دارند. پادگان آن را پذیرفت اما پناهیان با کمی سرجنباندن گفت: بد نیست! به شرطی که رفقای شوروی هم به ما کمک کنند و اگر کمک نرسد، ارتش ایران در عرض دو ساعت به تبریز می‌رسد! اما من باور ندارم که ارتش ایران از راه میانه به تبریز حمله کند، نقشه اصلی حمله از طریق مراغه است که موانعی در سر راه تبریز ندارد! با اینهمه، من باز هم تکرار کردم که یورش اصلی از راه میانه صورت خواهد گرفت، زیرا

جاده‌های خوب، راه آهن و تلفن و تلگراف برای تحرک بهتر ارتش وجود دارد و این راه به تهران که مرکز تدارکات ارتش است نزدیکتر است تا مراغه...!!

«پس از پایان گفت و شنود، پیشه‌وری به من سپرد که در این باره با هیچ‌کس از دوستان افسرم حرف نزنم و چند روزی منتظر دستورش در تبریز بمانم تا او نتیجه قطعی را به اطلاعم برساند. پناهیان و من از دفتر پیشه‌وری بیرون آمدیم و او گفت، فلانی، «عروسی در پیش داریم!» پرسیدم، عروسی چه کسی؟ پاسخ داد که وی با رفقای شوروی پیرامون پیشنهاد ما دایر به بازگرداندن سلاحهای پس گرفته از آذربایجان، مذاکره کرده و آنها قول موافقت داده‌اند و امکان دارد همین روزها این سلاحها به دستمان برسد، زیرا بدون داشتن سلاح کافی و برتر نسبت به سلاحهای نیروهای اعزامی تهران، من که خودم را کنار می‌کشم، چونکه مطمئنم شکست خواهیم خورد و نقشه شیبخون شما فقط می‌تواند حمله عمومی ارتش ایران به آذربایجان را چند روزی به تأخیر اندازد...!

«تنها واکنشی که شورویها نشان دادند، پخش گزارشی از بخش فارسی رادیو باکو پیرامون تمرکز هجده گردان نیروهای ایران برای یورش به آذربایجان بود که تهدیدهای توخالی به همراه داشت...!

«من چند روز در تبریز ماندم و همه روزه به دفتر پیشه‌وری و پادگان سر می‌زدم تا از کامیابی آنان نزد رفقای شوروی آگاه گردم. در همان نخستین دیدارم با پادگان، پس از گفت‌وگوی چهار نفری، به من گفت که پناهیان اصلاً به نقشه شما اعتقاد ندارد و دیروز عصر به پیشه‌وری و من گفت: «اینها در میانه نشسته‌اند و نقشه شیبخون تهیه می‌کنند، اینها بچه‌اند و معنای شیبخون و یورش به گیلان را نمی‌فهمند، تا رفقای شوروی به ما کمک نکنند، هیچ کاری از دستمان ساخته نیست و ارتش ایران می‌تواند در عرض دو ساعت از راه میانه به تبریز برسد...؟!»

«در پنجمین روز توقفم در تبریز به پاک‌کردن اسلحه خود در خانه‌ام دست زدم. راننده‌ام در برابر رادیو نشسته و به نوای موسیقی فرستنده رادیو تبریز گوش می‌داد. من پس از پاک‌کردن اسلحه کمری از همسرم خواهش کردم تا تفنگ برنوی کوتاه را که در اتاق دیگر بود، به من بدهد، تا آن را نیز پاک کنم. او نیز بدون اینکه بداند خشاب تفنگ پر از گلوله است، «گلنگدن» را می‌کشد و رو به راننده‌ام کرده و می‌گوید: «عباس بزnm» باگفتن این جمله صدای دهشتناک در رفتن گلوله و اصابت آن به شانه راست راننده و داغان شدن رادیو و افتادن همسرم روی فرش

اتاق، در عرض چند ثانیه فضای غم‌انگیزی به میان آورد<sup>۱</sup>... من پیش از همه گلوله‌ها را از خشاب تفنگ بیرون ریختم و به فکر پانسمان موقتی راننده‌ام افتادم تا وی را به پزشکی برسانم. خوشبختانه در نزدیکی منزل‌مان مطب پزشکی را سراغ داشتم که توانستم با شتاب راننده زخمی را به نزد وی برسانم. دکتر پس از معاینه و پانسمان کردن گفت: این عباس شما خیلی شانس آورد که گلوله استخوانهایش را خورد نکرد و این زخم سطحی است و پس از چند روز خوب خواهد شد... باید هر روز برای تعویض پانسمان به مطب سر بزنند... باید چند روزی سرکار نرود... من عباس را با ماشین به منزلش رساندم و سیصد تومان به مادرش دادم و خواهش کردم تا از پسرش خوب پذیرایی نماید...

«روز یازدهم آذر از کمیته مرکزی مرا خواستند و من نیز بی‌درنگ خود را به دفتر پیشه‌وری رساندم. در راه می‌اندیشیدم که حتماً شورویها روی موافق نشان داده‌اند و می‌خواهند این موضوع مهم را به اطلاع برسانند و بگویند که ما می‌توانیم نقشه خود را آغاز کنیم... به دفتر پیشه‌وری وارد شدم، او سراسیمه و با نگرانی به من گفت، واقعه غم‌انگیزی در قافلانکوه رخ داده است و دیروز قاضی اسداللهی را سربازان ارتش ایران با تیر زدند و من دستور داده‌ام تا جنازه‌اش را به تبریز بیاورند<sup>۲</sup>... و تو باید فوری به میانه برگردی و از خراب شدن روحیه فداییان و سربازان جلوگیری به عمل آوری...! از رفقای شوروی هم هنوز پاسخی نرسیده است... گفتم ما نقشه را بدون موافقت آنان آغاز خواهیم کرد... گفت من نمی‌دانم و تو هم به من چیزی نگفتی، هر کاری می‌خواهید انجام دهید...!

«بی‌درنگ به خانه‌ام برگشتم و پس از خداحافظی از همسر و دوستانم، بدون راننده به میانه برگشتم. در میان راه تبریز - میانه به کامیونی که جنازه قاضی اسداللهی را به تبریز می‌رساند برخوردم. برادرش رضا قاضی مأمور رساندن نعش برادر شهیدش به تبریز بود. چهره‌اش بسیار اندوهناک بود و از موضوع کشته

(۱) بسیار مشکوک و عجیب به نظر می‌رسد که همسر یک افسر با راننده شوهرش آنقدر خودمانی و نزدیک و اهل شوخی باشد که سلاح پر را به سوی او بگیرد و شلیک کند. رازی زیر این واقعه نهفته است که نمی‌دانیم چیست؟ راستی فضای خانوادگی این افسر مبارز و پیشرو چه جالب بوده است!

(۲) دیگران به کرات گفته‌اند که قاضی اسداللهی به علت انتقاداتی که از غلام یحیی و نیز ژنرال کاویانی می‌کرد، به وسیله خود فرقیها از پشت مورد اصابت گلوله قرار گرفت و کشته شد و گویا غلام یحیی گفته بود او قصد فرار و پیوستن به صفوف ارتش دولت مرکزی را داشت.



شدن برادرش اطلاع درستی نداشت. فقط می‌گفت، در نزدیکی نوروزآباد کشته شده است... در درازای راه، همواره در اندیشه اجرای نقشه شیبخون بودم تا انتقام خون قاضی را از جنایتکاران ضد انقلابی بگیرم... فکر می‌کردم، آیا بدون محمود می‌توانیم برنامه را انجام دهیم؟!... بویژه رفتن به گیلان و رهبری گردان پیاده که می‌بایست به دست او صورت می‌گرفت، برایم دشواری به میان آورده بود، زیرا در میان افسرانی که می‌شناختم هیچ‌کس را به کاردانی و شجاعت وی نمی‌یافتم. او نمونه‌ای از درستی، پاکدامنی و رزمندگی بود و در کمتر از شش ماه دو گردان ورزیده را برای نبرد آماده ساخت و می‌توانست با آن کارهای برجسته‌ای انجام دهد... او دوستی وفادار و پایدار و مردی رک و راست بود و می‌کوشید با مردمی ناباب پیوند دوستی نبندد... از دست دادن او برایم بسیار سنگین و برای همسر و دخترانش فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر بود...!

«از میانه یکسر به نوروزآباد و جمال‌آباد رفتم. در آنجا سران فدایی کشته شدن محمود قاضی اسدالهی را شرح دادند. استاد محمد گل محمدی گفت، سرهنگ دوم قاضی مانند همه روزها تصمیم می‌گیرد که به تپه‌های جنوبی نوروزآباد سر بزند تا ببیند چه دگرگونی در گردهمایی نیروهای اعزامی رخ داده است... به وی گفتم رفیق سرهنگ تنها رفتن خطرناک است، اجازه بدهید من یا چند فدایی همراه شما باشم...! اما او پاسخ می‌دهد که تعداد پر شمار سوار جلب نظر می‌کند... و با این جمله سوار اسب می‌شود و تنها به سوی تپه‌ها به راه می‌افتد و پس از چند دقیقه در میان تپه‌ها ناپدید می‌گردد... پس از یک ساعت ما می‌بینیم که اسبش از تپه‌ها دور بیرون می‌آید، ولی سواری روی آن دیده نمی‌شود... با دوربین نگاه کردیم و دیدیم که رفیق سرهنگ بر روی زین اسب افتاده و تکان نمی‌خورد... من و چند فدایی سوار چهار نعل به سوی اسبش تاختمیم و دیدیم که او در خون غوطه‌ور است... و گلوله دشمن به پیشانی‌ش خورده و از پشت سرش بیرون رفته است. ما بی‌درنگ موضوع این فاجعه را تلفنی به یولداش دانشیان گزارش دادیم و او هم گویا به تبریز اطلاع داد و برادرش مأمور رساندن نعش سرهنگ به تبریز گردید...

«اندوه و رنج ما بی‌اندازه بود، زیرا نه تنها مردی شجاع و سازمانده را از دست داده بودیم، بلکه کسی را نداشتیم تا جایگزینش کنیم...! من پس از سرکشی به جبهه قافلانکوه به میانه برگشتم و در ستاد خودمان مازور مهندس فریور را دیدم

که برای بازدید دینامیتهایی آمده بود که شش ماه پیش زیر پلهای جاده و راه آهن، روی رودخانه قزیل اوزن (سفیدرود) گذاشته بود. با او دوباره به قافلانکوه برگشتم و او پس از بازدید، گفت، خوب اند و هیچ نقصی دیده نمی شود...؟! در ضمن گفت، به فرمان ستاد تبریز، پس از عقب نشینی از قافلانکوه، سنگرهایی در گردنه شبلی - ۶۰ کیلومتری تبریز - ساخته می شود و من مأمور این کار هستم و مقدمات کار را فراهم ساخته ام... و باید دشمن را تا زمستان سرد آذربایجان سرگردان کرد و آن گاه با شیخونهای گوناگون آنها را از بین برد. پرسیدم، از کی به سنگربندی گردنه شبلی آغاز کرده اید، زیرا من دیروز که از آنجا گذشتم نه سرباز و نه فدایی و نه ابزارهایی برای سنگربندی در آنجا دیدم!... پاسخ داد، از فردا و ادامه داد که در ستاد تبریز به وی گفته اند که سربازان نیروی اعزامی هنوز پوشاک تابستانی به تن دارند و شبها از سرما می لرزند و هنوز تهران به فکر فرستادن پوشاک زمستانی برای آنان نیفتاده است...! به وی گفتم، فریور، اگر دینامیتهای تو، آن جور که می گویی خوب کار کرده و شش پل بزرگ و کوچک راه و راه آهن را ویران سازند، آنگاه ستون اعزامی به هیچ وجه نمی تواند از این راه به تبریز برسد...!!

«دلیلی نداشتم که گفته های ماژور فریور را باور نکنم... اما یکی از مهندسان یوگسلاوی که در راه آهن ایران کار می کرد و در آن زمان در میانه بود، به نزد آمد و گفت، رفیق ماژور اجازه ندهید که دینامیتهای را منفجر سازند... زیرا نخست اینکه برای ساختن مجدد آنها به زمان زیادی نیاز دارید و شاید نیروهای شما بخواهند دوباره از این پلها بگذرند...<sup>۱</sup> دوم اینکه، این دینامیتهای را از شش ماه پیش به زیر پلها بسته اند و معلوم نیست که باران و برف این چند ماه گذشته به آنها تأثیر نکرده باشد... افزون بر این، ما در انبارهای ایستگاه میانه حتی یک جعبه دینامیت هم نداریم که به جای دینامیتهای فاسد شده نصب کنیم...!! گفته های مهندس یوگسلاوی مرا دچار شک و تردید ساخت، اما نمی توانستم کاری انجام دهم...!

«از روز هفدهم آذر ۱۳۲۵، هواپیماهای ارتش، پروازهای اکتشافی روی سنگره های قافلانکوه را آغاز کردند و ما حتی یک توپ و یا یک مسلسل ضد هوایی نداشتیم تا به سویشان تیراندازی کنیم... و آنها بدون واهمه تا روی سر

(۱) شرافت این مهندس یوگسلاوی از رفیق ماژور بیشتر بوده که برای پلهای کشور دل می سوزانده است.

سربازان و سنگرهایمان پرواز می‌کردند<sup>۱</sup>... این رویدادها و ادارم کرد تا به ژنرال دانشیان بگویم ما باید به جای بیست و دوم آذر، شبیخون را در شب بیست یا بیست و یکم آذر انجام دهیم، زیرا کشتن قاضی اسداله‌هی و این پروازهای اکتشافی مبین نزدیک شدن یورش ارتش شاهنشاهی است... او پاسخ داد، هر کاری که صلاح می‌دانی انجام بده، پیشه‌وری مرا به تبریز خواسته و گفته است که می‌تواند با نیروهای تازه نفس به ما کمک برساند... گفتم بهتر است به پیشه‌وری بگویی، ما نیروی تازه نفس نمی‌خواهیم، همان گردان پیاده آموزش دیده و گردان سوار فدایی به سرکردگی ماژور رامتین را که از میانه برده‌اند، به ما پس بدهند، کافی خواهد بود... پاسخ داد، من سعی خودم را خواهم کرد... فردای آن روز، تلفنی به من خبر داد که یک گروهان به فرماندهی سروان حسین فاضلی برای دفاع از قافلانکوه فرستاده است... به اضافه ۱۴ افسر جوان که «دانشکده افسری تبریز» را به پایان رسانده‌اند نیز همین امروز به میانه می‌رسند. باید یادآور شوم که در مراسم پایانی نخستین دوره آموزش «دانشکده افسری تبریز» ژنرال پناهیان گفته بود: این افسران در عرض سه ماه آموزشی دیده‌اند که از دوره دو ساله و سه ساله دانشکده افسری تهران بهتر است؟!...

«کامیون‌ها گروهان سروان فاضلی را تا نزدیکی میانه آوردند و آنها می‌بایست ۳ - ۴ کیلومتر باقی مانده را پیاده در جاده اتومبیل‌رو بپیمایند... این گروهان در روز روشن نشانه‌های مناسبی برای هواپیماهای ارتش ایران شدند و شمار فراوانی از

(۱) دولت امریکا در اواسط سال ۱۳۲۵ چهل هواپیمای جنگی چهار موتور بمب افکن را به طور محرمانه به ارتش ایران تحویل داده بود. آقای نجفقلی پسیان می‌گوید چهار خلبان ورزیده امریکایی که در جنگ جهانی دوم در اروپا و خاور دور خدمت کرده بودند و سوابق طولانی داشتند، در عملیات قافلانکوه همراه با خلبانان ایرانی شرکت جستند و بمبارانهای سنگین خطوط دمکراتها چنان وحشتی در افراد قزلباش و فدایی ایجاد کرد که پا به فرار گذاشتند. تلگرامی از غلام یحیی دانشیان خطاب به پیشه‌وری موجود است که فرار مهارناپذیر و گریز فداییان را اعلام می‌دارد و پیشه‌وری در پاسخ به او دستور داده به هر ترتیب، ولو با تیرباران فراریان، از گریختن افراد جلوگیری کند.

خبر تحویل هواپیماهای بمب افکن امریکایی در روزنامه داد چاپ تهران، در سال ۱۳۲۵ به چاپ رسیده است. رزم‌آرا مطلع شده بود فرقه دمکرات عده‌ای از جوانان تبریز و سایر شهرها را اغوا کرده و برای آموختن فنون نظامی و خلبانی به باکو روانه داشته است، به همین دلیل در گزارشهای محرمانه ستاد تقاضای تسریع در عملیات را پیش از تجهیز ارتش فرقه به ادوات و سلاحهای نظامی و بازگشت دانشجویان می‌کرد.

آنان به تپه‌های اطراف فرار کردند. سروان فاضلی خودش را به من رساند و پرسید برای چه ما را به اینجا فرستادند! گفتم تو باید به من توضیح بدهی برای چه تو را با این گروهان آموزش‌ندیده به میانه فرستادند... پاسخ داد، به ما در تبریز گفتند که هنوز خبری نیست، پس چرا هواپیماهای ارتش ما را به مسلسل می‌بندند؟... و قرار بود به میانه که رسیدیم وظیفه ما را معین کنند... در نزدیکی میانه ژنرال دانشیان ما را پیاده کرد و کامیونهای ما را با عده‌ای فدایی پر کرد و به سمت تبریز رفت و به ما گفت که باید کامیونها را برای آوردن نیروهای تازه‌ای از تبریز، با خودش ببرد...! به وی گفتم، پس سربازان خود را جمع کن و با دو کامیونی که در اختیار می‌گذارم به قافلانکوه ببر... همان روز ۱۴ افسر جوان نیز خودشان را به من معرفی کردند و من نیز آنان را به جبهه قافلانکوه فرستادم... روز نوزدهم آذر به من گزارش دادند که آن چهارده افسر جوان به تبریز فرار کرده‌اند و سروان فاضلی نیز به جای بردن گروهانش به قافلانکوه، خودش به تبریز برگشته است... من ماجرا را به آگاهی مرتضوی در ستادمان رساندم و گفتم، من باید هرچه زودتر به جمال‌آباد و نوروزآباد سر بزنم و رهبری شیخون را که به جلو انداخته‌ایم به عهده بگیرم... خواهش کردم تا با سروان محمد پورهرمزبان که به جای رصدی فرماندهی دو آتشبار توپخانه ما در قافلانکوه شده بود، فرماندهی جبهه قافلانکوه را تا بازگشت ما پس از انجام دادن شیخون در دست داشته باشد...!!

«دویست تن فدایی پیاده و سواری که به فرماندهی گل محمدی، غفاری، کریمی و عسکری برگزیده بودم، همه آماده شیخون بودند. به آنان گفتم باید در ساعت دو پس از نیمه شب بیستم آذر، یورش غافلگیرانه به یکانهای نیروی اعزامی را از سه سو انجام دهیم و سحرگاه، در ساعت شش بیست و یکم آذر به قافلانکوه برگردیم... سحرگاه روز نوزدهم آذر سروان گل محمدی به نزد آمد و شتابزده گفت، ماژور، تمام برنامه‌های ما به هم خورده است، پرسیدم چرا؟ پاسخ داد، برویم بالای بام خانه... من نیز دوربین برداشتم و با او به بالای بام رفتیم... دیدم که تانکها و زرهپوش‌های ارتش شاهنشاهی از دو سو با سرعت کم و آرام به ده نزدیک می‌شوند. ما چون هیچ نوع جنگ‌افزار ضد تانک نداشتیم، به فداییان دستور دادم تا از کناره رودخانه قزیل‌اوزن (سفیدرود) به قافلانکوه عقب‌نشینی کنند و همچنین حسن عسکری را به جمال‌آباد فرستادم تا به فداییان خبر دهد که

باید به قافلانکوه برگردند و در سنگرهای آنجا مستقر شوند. ما این کار را به آرامی، منظم و بی‌زیان در درازای دو ساعت انجام دادیم... از ساعت ۷ صبح، هواپیماهای ارتش شاهنشاهی بمباران جاده‌ها و سنگرهای قافلانکوه را آغاز کردند. من برای اینکه نیروهای موتوریزه و قطارهایی که در اختیار ارتش بود، نتوانند از جاده و راه‌آهن به قافلانکوه و سپس به میانه برسند، دستور دادم تا دینامیتهای زیر چند پل را منفجر سازند... مأموران اجرا نیز به انجام وظیفه پرداختند؛ اما بجز صدای خفیف انفجار و لرزش ناچیز پایه‌های پلها، چیزی به گوش و چشم نرسید... تنها یک پل کوچک راه‌آهن در چند صد متری قافلانکوه خراب شد... پرسیدم شاید دینامیتهایی در انبار ایستگاه میانه باشد؟ پاسخ مسئولان این کار منفی بود!... سپس من خود به ایستگاه میانه سرزدم و دیدم ژنرال دانشیان از تبریز برگشته و با مرتضوی و چند افسر دیگر با مردی در پوشاک شخصی گفت‌وگو می‌کنند... آن مرد کاغذی در دست داشت و با التماس می‌خواست به امضای ژنرال دانشیان برساند و او پاسخ می‌داد، من امضا نمی‌کنم! پرسیدم برای چه باید این برگ را امضا کند؟ آن مرد پاسخ داد، والله مرا خواهند کشت! پرسیدم چرا؟ گفت من رییس بانک میانه هستم و رفیق ژنرال دستور داد تا دوست هزار تومان پول نقدی را که در صندوق بانک موجود بود، از من بگیرند و من یک ساعت است که خواهش می‌کنم سندی به من بدهند تا تصور نکنند که من این پولها را دزدیده‌ام!... گفتم، پس بده به سرهنگ مرتضوی امضا کند!...

(۱) بانک ملی میانه، و دیگر بانکهای ملی شهرهای آذربایجان، پس از امضای توافقنامه دولت قوام با پیشه‌وری و تبدیل دولت داخلی به انجمن ایالتی استان آذربایجان، و استانداری به دستور قوام السلطنه و پس از مذاکرات مفصلی که فرستادگان فرقه در تهران با آقای ابوالحسن ابتهاج، مدیرکل بانک ملی انجام دادند، از نو گشایش یافت و فرقویهای آذربایجان بانکی را که راه انداخته بودند و هیچ خاصیت و ارزش اقتصادی نداشت بستند. ابتهاج در خاطرات خود شرح می‌دهد که فرستادگان فرقه دمکرات به تهران - دکتر جاوید - شبستری و صادق پادگان - که نخست رفتار آمرانه و طلبکارانه داشتند، با چه اصرار و الحاحی خواهان گشایش شعبه‌های بانک ملی در آذربایجان شدند و سرانجام ابتهاج با قبولاندن تمام شرایط خود با تأسیس دوباره شعبه‌های بانک ملی در آن استان موافقت کرد. دمکراتها، پس از چند ماه که از غلبه‌شان بر آذربایجان گذشت، با مشکلات اقتصادی و مالی دست به گریبان شدند و به دلیل تعطیل شعبه‌های بانک ملی به افلاس دچار گشتند و امور دولیشان نمی‌گذشت. جالب توجه اینکه، ۲۰۰ هزار تومان پولی که غلام یحیی دزدیده بود به روسیه نرسید و در تبریز از خروج آن پول به وسیله مردم و خود رییس بانک ملی میانه جلوگیری به عمل آمد و به صندوق بانک برگشت داده شد.

مرتضوی نیز از امضا کردن سر باز زد... به آنان رو کردم و گفتم، این جوانمردی نیست، ما باید سندی به این مرد بدهیم... دانشیان باز هم پاسخ داد، من که امضا نمی‌کنم... به رییس بانک گفتم کاغذ را به من بده، او نیز برگ را به من داد و من هم بی‌درنگ آن را امضا کردم و به دستش دادم و او نیز دعاکنان از نزد ما رفت... من تنها به این دلیل سند را امضا کردم که می‌پنداشتم مبارزه تازه آغاز شده است و ما به پول نیاز داریم و گرفتن پول از مؤسسه‌ای دولتی، آن هم با زور و قلدری و ندادن امضا کار جوانمردانه‌ای نیست... اما غلام‌یحیی به دلیل دیگری امضا نمی‌کرد، و آن اینکه در تبریز از برنامه رفتن به شوروی آگاه شده بود، زیرا او نیز یکی از «رهبرانی» بود که می‌بایست با پیشه‌وری و دیگران، بدون ادامه مقاومت و نبرد در برابر ارتش شاهنشاهی به شوروی کوچ کند...!

«من یکانهای فدایی و گردان وظیفه و دو آتشبار توپ ۷۵ میلیمتری به فرماندهی سروان محمد پورهرمزبان را به میانه آوردم و تنها چند سوار را در سنگر قافلانکوه برای دیده‌بانی و گزارش دادن گذاشتم تا عملیات ارتش ایران را زیر نظر داشته باشند. پیش از انتقال این عده از سنگر قافلانکوه، از پورهرمزبان خواستم تا یک گلوله توپ به سوی تانکهای ارتش ایران شلیک کند، تا از واکنش آنان آگاهی به دست آوریم... اما تانکها پاسخی ندادند پس روی کردند و در یک کیلومتری موضع گرفتند...»

«ژنرال دانشیان از شنیدن عقب‌نشینی ۱۵۰۰ تن فدایی و سرباز به میانه شادمان شد و گفت من باید اینها را با خودم برای دفاع تبریز ببرم... گفتم طی نقشه‌ای که تنظیم کرده بودیم، ما باید از این عده و سواران گل‌محمدی برای رفتن به گیلان استفاده کنیم...! گفت، فلانی، این هم منتفی است، زیرا «رفقا» گفتند، نباید به یورشهای تازه‌ای به برخی از استانهای ایران دست بزنیم، باید فقط از تبریز دفاع کنیم تا ببینیم چه دستوری خواهد رسید...! گفته‌های او را باور کردم، زیرا رادیو تبریز نیز اعلامیه‌ای را که ادعا می‌شد افسران امضا کرده‌اند، و نام من نیز در شمار آنان بود، پخش کرد که شعار «مرگ هست، بازگشت نیست» (اولمک وار - دونمک یو خدورا!) را به همراه داشت... شب پیش نیز پیشه‌وری برای آخرین بار تلفنی از تبریز با من گفت و گو کرد و سراغ غلام‌یحیی را گرفت، او عقیده داشت ما باید از تبریز دفاع کنیم... به وی گفتم، رفیق دانشیان بیش از هزار و پانصد فدایی و سرباز را برای دفاع از تبریز به همراه خواهد آورد...! به من گفت،

تو هم زودتر خود را به تبریز برسان!!

«من به اتکای این سخنان و پندارهای میان‌تهی، مانند فرمانده کشتی طوفان‌زده که به ته دریا فرو می‌رفت، تمام فداییان و سربازان را سوار کامیونها کردم و به سواران دستور دادم تا به سرکردگی سروان گل‌محمدی به سوی شبلی و بستان‌آباد حرکت کنند و خودم نیز آخرین کسی بودم که با جیب پشت سر آنان به راه افتادم...! پیش از حرکت از میانه، ژنرال دانشیان از بستان‌آباد تلفن زد و از من خواست تا پنج هزار تومان به مرتضوی بدهم و بگویم که باید با جیبش هرچه زودتر خودش را به تبریز برساند. من نیز از ستوان یکم منتظری خواهش کردم تا از صندوق آهنینش که در اتومبیل من جا داده بود، پنج هزار تومان به مرتضوی بدهد. او حین پرداخت پول از من خواهش کرد که با اتومبیل مرتضوی به تبریز رهسپار گردد، که من هم پذیرفتم، اما صندوق پول را بدون کلید در اتومبیل من باقی گذاشت...»

«من با اندیشه‌های درهم و گمان‌های ضد و نقیض جاده میانه به تبریز را پیمودم. در گردنه شبلی نه اثری از سرباز و فدایی دیدم، نه سنگری که ماژور فریور چند روز پیش درباره آن با آب و تاب سخن می‌راند. در چایخانه (قهوه‌خانه) آنجا چند کامیون یکانهای ما و شماری از فداییان را دیدم که با شگفتی از من پرسیدند، پس سنگرهای شبلی کجا ساخته شده‌اند؟ پاسخ دادم، شاید گرداگرد تبریز به این کار مشغول‌اند!... آنان می‌گفتند که سرهنگ مرتضوی با ستوان یکم منتظری دیشب اینجا خوابیدند و صبح امروز به سوی تبریز حرکت کردند، رفیق مرتضوی خواست تلفنی به یولداش غلام در تبریز تماس بگیرد که موفق نشد...!»

«به سرکرده‌های فداییان دستور دادم تا رفته رفته سوار کامیون شوند و به تبریز رهسپار گردند. خودم شب را در همان قهوه‌خانه خوابیدم و سحرگاه به سوی تبریز به راه افتادم. به خودم می‌گفتم پس از دیدار با ژنرال دانشیان و ژنرال آذر و دیگر افسران که مشغول ساختن سنگر دفاعی تبریز هستند، باید نخست به خانه‌ام سر بزدم، حتماً به گرمابه بروم و با مشت و مال دلاک جانی بگیرم و چند ساعتی بخوابم تا خستگی و بیخوابی هفته گذشته - از سیزدهم آذر را جبران کنم...! در ساعت هشت صبح به باسمنج (باسمج)، یازده کیلومتری تبریز رسیدم و دیدم شماری از فداییان و سربازان بی‌اسلحه و پیاده به سوی بستان‌آباد

می روند... شگفتزده از آنان پرسیدم: سلاحتان کو و به کجا می روید؟... پاسخشان این بود که همه فرار کرده و به سمت شوروی رفته اند... و پریروز غلام یحیی به ما گفته، هرکس می خواهد می تواند به شهر و دهش برگردد و خودش نیز با عده ای فدایی مسلح به شوروی رفته است... یک فدایی دیگر می گفت دیروز صبح سرهنگ مرتضوی و ستوان یکم منتظری را هم «وطنخواهان» که شهر تبریز در دستشان است، بازداشت کرده و به یکی از کلاتریهای تبریز تحویل داده اند... پرسیدم کدام کلاتری؟ نمی دانستند! من به قهوه خانه سر جاده رفتم و تلفنی از مرکز تبریز خواستم که با «ستاد قشون ملی» و با ژنرال آذر تماس برقرار کنم... تلفنچی با خنده پاسخ داد، چه ستادی، کدام ژنرالی، مگر از خواب تازه بیدار شدی، آنها دو روز است که همه به شوروی فرار کرده اند!... این سخنان مانند پتکی بود که به سرم کوبیده می شد... به خود گفتم، باید حتماً به تبریز بروم، همسرم آنجا بود و تنها در آنجا است که می توانم به ژرفای فاجعه پی ببرم، وانگهی شاید چند تن از افسران در شهر مانده باشند تا به کمک یکدیگر راهی شوروی شویم...!

«دروازه تبریز در دست «وطنخواهان» بود... و با تیر بلندی که ساخته بودند، باز و بسته می شد... به محض رسیدن به دروازه یکی از «وطنخواهان» مسلح به من نزدیک شد و پرسید، کجا می روم؟ پاسخ دادم، به دفتر استانداری! بار دیگر پرسید: برای چه؟... در این هنگام یک «وطنخواه» دیگر که آشکار بود سوادی دارد، شماره ماشینم را نشان داد و به آذری به وی گفت مگر نمی بینی از تهران می آید! و او هم دستور داد تا تیر را بلند کنند و به من با احترام گفت، بفرمایید!... «عواملی که سبب شدند «وطنخواهان» به من اجازه ورود به شهر را بدهند، عبارت بودند از شماره اتومبیل جیپم که شماره تهران را داشت، دیگر اینکه من پوشاک نظامی فداییان و افسران «ملی قشون» را به تن نداشتم، افزون بر این آنان تصور می کردند که ورود و عقب نشینی فداییان و سربازان، دیروز به پایان رسیده است و «وطنخواهان» خود از مردم ساده بودند و هیچ آگاهی به کارشان نداشتند و دیگر اینکه، من در تبریز شناخته شده نبودم و بیشتر فعالیتهایم در زنجان و میانه بود...! با این ترتیب رفتن به خانه ام را به تأخیر انداختم و تصمیم گرفتم به استانداری، نزد دکتر جاوید بروم. هنگام رسیدن به میدان جلو استانداری، دیدم که ستوان یکم خلبان ناوی با پوشاک نظامی جلو شهربانی کل آذربایجان



سلاحهایی بین جوانانی که در آنجا گرد آمده بودند، پخش می‌کند. از اتومبیل پیاده شدم و تحکمی به وی گفتم، در انبار را ببند و با من نزد استاندار بیا! او نیز از دیدن من شگفتزده شد و دستورم را بی چون و چرا اجرا کرد و سوار جیپم شد. بلافاصله سردوشی‌هایش را کندم و گفتم، مگر دیوانه شده‌ای، اگر یکی از «وطنخواهان» تو را بشناسد کارت تمام است... مگر نشنیدی، مرتضوی را بازداشت کرده و در یکی از کلاتری‌ها زندانی کرده‌اند؟... پاسخ داد نه، دکتر جاوید به من دستور داد تا عده‌ای را مسلح سازم و از استانداری محافظت کنم...! پرسیدم، پس کجا هستند، آنهایی را که مسلح کرده‌ای؟ پاسخ داد، همه تفنگ گرفته و جیم شده‌اند... گفتم از همین فداییانی که روبه‌روی استانداری سرگردان و بی سرپرست مانده‌اند، چند نفر را سوار آن کامیون «ماک» بکن... اینان پس مانده فداییانی بودند که نخواستند با ژنرال دانشیان به سوی مرز ایران و شوروی حرکت کنند... از یک نفر آنان مسلسل سبکش را گرفتم و روی بام خودرو سوار کردم و به بیست و چند فدایی دیگر، که اسلحه داشتند، دستور سوار شدن دادم... ناوی دروازه استانداری را باز کرد، نخست من، با جیپم و سپس کامیون «ماک» وارد باغ جلویی استانداری شدیم... دستور دادم دروازه آهنین را ببندند و به سرکرده فداییان گفتم فقط و فقط به دستور من رفتار خواهی کرد و به هیچ کس اجازه ورود نمی‌دهی...!!

«در حین رفتن به ساختمان استانداری جوانی مسلح به نزد آمد و گفت، من دیروز از رضاییه آمده‌ام تا از استاندار چیزهایی برای رضاییه بگیرم و به شهرم برگردم... از گویشش پی بردم که باید ارمنی یا آسوری باشد، به وی گفتم، دستورهایی که به تو داده بودند، فراموش کن، زیرا تو هرگز در چنین وضع بی سر و سامان به رضاییه نخواهی رسید، اگر می‌خواهی تندرست نزد خانواده‌ات بازگردی، باید با ما همکاری کنی... او گفت، اطاعت می‌شود، پرسیدم که هستی؟ پاسخ داد ساندو از افسران فدایی رضاییه هستم! به سرکرده فداییان گفتم، این رفیق ساندو از افسران فدایی ماست... سپس به نزد دکتر سلام‌الله جاوید رفتم و پس از احوالپرسی، رو به من کرد و گفت، تو چرا تبریز مانده‌ای... شهر شلوغ و درهم برهم است. من از ناوی خواسته بودم که عده‌ای را مجهز کند تا به کمک آنها بتوانم به شهر سر بزنم و در جاهایی سخنرانی کنم و از رادیو تبریز مردم را به آرامش فرا بخوانم... گفتم، من یک ساعت پیش وارد تبریز شدم... و آن عده‌ای را

که می‌خواستید آماده کرده‌ایم و می‌توانیم به شهر و فرستنده رادیو تبریز سر بزنییم... او پذیرفت و با من سوار ماشینش شدیم و کامیون «ماک» نیز در پشت سر ما به حرکت افتاد... او در سه جا روی موتور ماشین ایستاد و نطق کرد که یکی در برابر ساختمان کمیته مرکزی فرقه در خیابان ستارخان بود... هنگامی که او مردم را به آرامش دعوت می‌کرد، فریدون ابراهیمی از ساختمان کمیته مرکزی بیرون آمد و از من خواست تا به وی کمک کنم... پرسیدم چه کمکی؟ پاسخ داد، رفیق پیشه‌وری کمیته مرکزی را به من سپرده و من نیز با ده فدایی که فشنگ چندانی ندارند، باید از اینجا دفاع کنیم... گفتم مگر عقلت را از دست داده‌ای! تو با ده فدایی چگونه می‌توانی از این ساختمان دفاع کنی... با این همه، به سرکرده فداییان دستور دادم تا یک جعبه فشنگ (۲۵۰۰ فشنگ) به وی بدهد و به او گفتم که من در ساعت هشت شب به اینجا سر می‌زنم و تو را با خودم خواهم برد... پاسخ داد، منتظرت خواهم بود... به یاد دبیرستان فردوسی انزلی افتادم که با وی همکلاس بودم... او جوانی کوشا و مهربان بود و هرکس چیزی یا کمکی از وی می‌خواست دریغ نمی‌کرد... در اوضاع خطرناک آن روزی نیز، خواهش پیشه‌وری را پذیرفت و خواست مانند همیشه فداکاری نشان دهد...

«باری، ما با دکتر جاوید نتوانستیم به فرستنده تبریز برسیم... کسی از رادیو سخنرانی می‌کرد و مردم را بر ضد دمکراتهای بی‌دین و کافر به مبارزه فرا می‌خواند... ما در ادامه گشت به میدان ستارخان، که جلو باغ ملی بود، رسیدیم و دیدیم که یک اتومبیل سواری شکسته و داغان شده در کنار میدان به جای مانده است... پرسیدیم، گفتند، اتومبیل محمد بی‌ریا است که امروز صبح می‌خواست از اینجا بگذرد و به کمیته مرکزی برود، با شماری از اوباش چماق به دست روبه‌رو می‌شود... آنان به اتومبیلش هجوم می‌برند، راننده‌اش را زخمی می‌کنند، اتومبیلش را می‌شکنند، اما خودش توانست بگریزد و به بیمارستان شورویها که در همان نزدیکیها قرار داشت، پناه برد. این بیمارستان به ریاست دکتر صمدوف توانست شمار فراوانی از افسران را پناه دهد و سپس از مرز ایران و شوروی بگذراند...

«دکتر جاوید چون دید نمی‌تواند به رادیو تبریز برسد، گفت بهتر است به استانداری برگردیم. زیرا قرار بود نماینده قوام‌السلطنه به استانداری بیاید... ما به استانداری برگشتیم. دستور دادم کامیون «ماک» را در پشت دروازه استانداری

متوقف سازند و به کسی اجازه ورود ندهند... در ضمن، دیدم که کسی به جیب من دستبردی نزده است... ناوی می گفت من چهارچشمی مواظبش بودم... به محض ورود به سالن دفتر دکتر جاوید، مردی فربه با دو نگهبان که تفنگ خودکار در دست داشتند به سوی وی آمدند و مرد فربه با وی دست داد... پشت سر آنان رییس بانک میانه نیز با چهره‌ای گرفته به چشم می خورد... دکتر جاوید به من رو کرد و گفت، ایشان ارباب جمشید نماینده قوام السلطنه، نخست‌وزیر و رهبر حزب دمکرات ایران هستند... ارباب جمشید به دکتر جاوید رو کرد و گفت، باید این اعلامیه که به دستور جناب آقای نخست‌وزیر آماده شده، به نام شما از رادیو تبریز پخش شود... و متن اعلامیه را به دکتر جاوید داد... او نیز پس از خواندن آن، گفت معلوم نیست که رادیو تبریز در دست چه کسانی است... ارباب جمشید پاسخ داد، آدمهای ما هستند... در این هنگام رییس بانک میانه وارد اتاق شد و گفت آقای ارباب جمشید، این آقای ماژور شاهد بودند که چگونه غلام‌یحیی دو بیست هزار تومان پول را از بانک میانه برداشت و به من حتی رسیدی هم نداد و ایشان جوانمردی کردند و این ورقه را امضا کردند... و او پاسخ داد، پس ایشان باید جواب دو بیست هزار تومان را بدهند... رییس بانک به میان سخنانش دوید و گفت، ایشان حتی رنگ پول را هم ندید، غلام‌یحیی سه روز پیش با چند فدایی پولها را در یک آمبولانس گذاشت و پس از دیدار با چند افسر، از آن جمله همین آقای ماژور، به سوی تبریز حرکت کرد... و استاندار سخنان او را کاملتر کرد و گفت اکنون دو روز است که از مرز گذشته است... در همین هنگام دکتر جاوید به ساعتش نگاه کرد و رو به ارباب جمشید گفت، الان وقت ناهار است و بهتر است پیش از رفتن به رادیو، ناهار بخوریم... ناهار را از چلوکبابی نزدیک استانداری آوردند و روی میز ناهار چیدند و ما مشغول خوردن شدیم... برای دو تن نگهبان ارباب جمشید، ناوی و ساندو نیز بشقابی پر کردند و به آنان رساندند... در جین خوردن، ارباب جمشید از دکتر نشانی منزل غلام‌یحیی را می پرسد و به استاندار رو می کند و می گوید: بهتر است من پیش از رفتن به رادیو سری به منزل غلام‌یحیی بزنم... و با این نیت با یکی از نگهبانانش سوار ماشین می شود و به گوش نگهبان دومی چیزی می گوید و از استانداری بیرون می رود... موضوع بانک میانه دکتر جاوید را بسیار نگران کرده بود و او پس از بیرون رفتن ارباب جمشید، آهسته به من گفت: برو به اتاق پشتی پالتو و شاپوی مرا بپوش و برو خودت را

جایی مخفی کن... اینها ممکن است تو را بکشند... گفتم لازم نیست. شمار فداییانی که در اختیار من است از تعداد اسلحه به دست‌های ارباب جمشید خیلی بیشتر است و ما می‌توانیم این چند نفر را با ارباب جمشید خلع سلاح و بازداشت کنیم... در ضمن اسلحه کمری لختی را که در جیب پالتوی چرمی خودم داشتم و همچنین ناوی و ساندو را که با اسلحه در برابر در ورودی استانداری ایستاده بودند، به وی نشان دادم و گفتم اگر من از اینجا بروم ارباب جمشید به شما بدگمان خواهد شد... ما تصمیم گرفته‌ایم برنامه فرار را شب انجام دهیم...

«دکتر جاوید از دست «رفقای رهبری» بسیار خشمگین بود و می‌گفت: می‌بینی این «رهبران احمق» چه پانیکی راه انداختند... ابتدا قرار بود فقط سه نفر: پیشه‌وری، پادگان و غلام‌یحیی به شوروی بروند. سپس شدند تمام اعضای کمیته مرکزی و بعد هم شورویها اجازه ورود به همه وزیران کابینه پیشه‌وری را دادند، پس از آن هم آذر با سرکنسول شوروی در تبریز مذاکره کرد و برای تمام افسرانی که از تهران آمده بودند، اجازه گذر از مرز را به دست آورد... با فرار آنان دلهره و ترس به اندازه‌ای رسید که چندین هزار عضو فرقه و فدایی نیز از مرز گذشتند و به شوروی پناهنده شدند و حالا معلوم نیست که این فرار به این زودیه‌ها خاتمه پیدا کند...

«پس از اینکه ناوی نیز ناهارش را خورد، به وی گفتم تا ده بازوبند «وطنخواهان» را از دفتر استانداری بردارد، خودم، ناوی و ساندو نیز آنها را به بازوان پالتومان بستیم و به انتظار شب نشستیم... در این هنگام یکی از کارمندان استانداری که روی بالکن ساختمان ایستاده بود، با ترس و دلهره به سالن رو آورد و گفت عده‌ای دارند دروازه را می‌شکنند... دکتر جاوید از من خواهش کرد که به جلو دروازه بروم و مانع ورود آنان شوم... من نیز با ناوی و ساندو خود را به کامیون «باک» رساندیم. دیدم که دو کامیون پر از جوانان اسلحه به دست عکس بزرگ شاه را جلو موتور کامیونها آویزان کرده و با فحش و ناسزا به دکتر جاوید، خواهان ورود به استانداری هستند... من از پشت دروازه آهنین به صدای بلند گفتم، این ساختمان متعلق به شاه است و دکتر جاوید به حکم شاه، استاندار آذربایجان است... و شما با این کارت‌تان به خانه شاه تجاوز می‌کنید نه به استانداری...! یکی از آن جمع که گویا سرکرده‌شان بود، داد زد: دوز دیر، دوز دیر! چکیلیز دالا! (راست می‌گوید، راست می‌گوید! به عقب بکشید!)... من از

موقعیت مناسبی که پیش آمده بود، استفاده کردم و از آن مرد خواستم که یک عکس بزرگ پارچه‌ای شاه را به من بدهد... و او دو قطعه به من داد که دستور دادم یکی از آن دو را به دروازه استانداری آویزان کنند و دیگری را به جلو کامیون «ماک»...

«این خطر بزرگی بود که رفع شد، زیرا ما توانستیم جیب خودمان را، که مهمترین ابزار فرار ما بود، نجات دهیم... در این هنگام من به فکر گاو صندوقی که ستوان یکم منتظری در جیب به جا گذاشته بود، افتادم و از ناوی خواهش کردم سری به ماشین بزند تا مطمئن شویم که کسی گاو صندوق را ندزدیده است... او با مهارت خودش را به جیب رساند و برگشت و گفت، نه، کسی بلند نکرده است...!»

«پس از چند دقیقه ستوان یکم اسرافیل قادری، دبیر ایدئولوژیکی فرقه در «قشون ملی»<sup>۱</sup>، نالان و غمناک به من نزدیک شد و گفت: ماژور، عده‌ای اویاش به خانه‌ام هجوم آوردند و مرا کتک زدند و من توانستم از دستشان فرار کرده و خودم را به استانداری برسانم. اگر اسلحه داشتم، هم آنان را می‌کشتم و هم خودم را! و از من خواهش کرد تا یک اسلحه کمری به وی بدهم! من هم بی‌درنگ اسلحه کمری را از جیبم درآوردم و به وی دادم... او با ترس و لرز اسلحه را گرفت و پرسید که آیا من نیز با خودکشی وی موافقم؟... پاسخ دادم، خودت گفتی، می‌خواستی خودکشی بکنی!... ناوی اسلحه را از وی گرفت و به من پس داد... گفتم، اسرافیل، خودکشی را از سرت بیرون کن. از اینجا جایی نرو. ما شب با هم از تبریز به سوی مرز خواهیم رفت و فریدون ابراهیمی را هم که در ساختمان کمیته مرکزی منتظر ماست با خودمان خواهیم برد... و در ادامه گفتم اگر تو به دست میوه فروش و بقال سرکوچه مان بیفتی، تو را خواهد کشت...! پاسخ داد: من که به او بدی نکردم فقط می‌خواستم که او سرم کلاه نگذارد و میوه گندیده به من قالب نکند...! گفتم: چنین نیست. من خودم یک بار شاهد خرید تو بودم و دیدم که تو چگونه به وی توهین می‌کردی و ناسزا می‌گفتی و او را خرده‌بورژوازی که باید از بین برود، می‌نامیدی...! پس از رفتن تو من هم از او میوه خریدم و او هیچ میوه بدی هم به من نداد... از من تشکر کرد و برای تو خط و نشان کشید... خلاصه

(۱) قشون ملی و اصطلاحاتی از آن را نویسنده زیاد به کار می‌برد. ماهیت ملی این قشون قبلاً بر خواننده آشکار شده است.

دلگرمی به وی دادم که خوشحال شد... به ناوی گفتم: یک بازوبند «وطنخواهان» به وی بدهد تا کسی مزاحمش نشود... پس از ساعتی ناوی به من نزدیک شد و گفت بهتر است ابتدا به خانه افسران، که همسران و فرزندانشان از پریروز در آنجا گرد آمده‌اند، برویم و از گاوصندوق پولی برداریم و در اختیارشان قرار دهیم تا بتوانند خود را به شهرهایشان برسانند... گفتم فکر خوبی است... پرسیدم: همسر و پسر تو نیز در بین آنان هستند؟ پاسخ داد: بلی، اما همسر تو با برادرش و چند همشهری ما در خانه تو هستند... اینان زنان افسرانی‌اند که نخواستند بدون شوهرانشان بادیگر خانواده‌های افسران به شوروی فرار کنند...!

«در ساعت هجده، پس از تاریک شدن هوا، به سراغ ستوان یکم سیاسی - ایدئولوژیکی قشون ملی! اسرافیل قادری رفتم. اما پیدایش نکردم. از نگهبان دروازه پرسیدم، پاسخ داد یک ساعت پیش بیرون رفته است و من از او پرسیدم که آیا برمی‌گردد؟ و او پاسخ داد، اینجا خطرناک است، باید به جای مطمئن‌تری رفت...! و سپس به نزد دکتر جاوید رفتیم، خدا حافظی کردیم، سوار ماشین شدیم و یکسر به سوی خانه‌ای که زنان و فرزندان «افسران تهران» گرد آمده بودند، رهسپار شدیم... گاوصندوق را با خودمان به درون خانه بردیم، اما چگونه باید آن را باز کرد؟... ناوی گفت اگر یک گلوله تفنگ برنو به سوراخ قفل تیراندازی کنیم قضیه حل است! گفتم پس آزمایش کن! و او این کار را انجام داد؛ اما سرب گلوله تأثیری به جای نگذاشت... سپس با اسلحه کمری آزمایش کرد که باز هم نتیجه‌ای نداد... از صاحبخانه چکش و تبر خواستم که خوشبختانه داشت... ما توانستیم به کمک چکش لبه تیز تبر را داخل شکاف گاوصندوق کنیم و با ضربه‌هایی تبر را هرچه بیشتر به درون شکاف ببریم که پیامدش شکستن قفل و باز شدن گاوصندوق بود. گاوصندوق پر از پول بود... به ناوی سپردم تا به هر بانویی هزار تومان و به فرزندانشان پانصد تومان پردازد... ما بیش از چهل هزار تومان به آنان دادیم و مطمئن بودیم که آنان می‌توانند با این پول که در آن زمان مبلغی کلان بود، خود و فرزندانشان را به خانواده‌هایشان در دیگر شهرها برسانند... سپس به خانه‌ام رفتیم و پولی در اختیار همسرم گذاشتم... وضعش بد نبود، جامه‌دانی از پیش برایم آماده کرده بود که از پالتو، کت و شلوار و چند پیراهن و پوشاک زیر و جوراب پر شده بود. برادرش، احمد فرهادی، دوست و همشهریم باریس ماکسیم‌نیا و همسرش و سه تن از همشهری‌های جوانمان که برای گرفتن اسلحه

به منظور نبرد در گیلان از بندرپهلوی آمده بودند، نیز در خانه‌ام به سر می‌بردند. همسرم گفت که دیروز تلگرافی را پدرش فرستاده و خواهش کرده است با اتوبوس از انزلی به تبریز بیاید تا بتواند اثاث منزل را هم با خودشان از راه اردبیل - آستارا به غازیان برگردانند... ما پس از خداحافظی و دلداری دادن به همه و امیدوار بودن به دیدار هرچه زودتر، از خانه بیرون رفتیم و به سوی خیابان ستارخان روان شدیم تا به ساختمان کمیته مرکزی فرقه سر بزیم و فریدون ابراهیمی را به همراه خود ببریم... نگهبانان به ما گفتند که به خانه‌اش رفته و نگفته است که برمی‌گردد... نشانی خانه‌اش را گرفتیم. در آنجا به ما گفتند که نزد شخص مطمئنی پنهان شده است که نمی‌دانند کیست! ما دلگیر و ناامید دوباره خود را به خیابان ستارخان رساندیم. از آنجا که «وطنخواهان» در خیابانهای اصلی پاس می‌دادند، تصمیم گرفتیم از کوچه‌های فرعی به سوی شمال تبریز روانه شویم و از شهر بیرون رویم... و این کار نادرستی بود که از من سر زد... در نزدیکی گراند هتل داخل کوچه‌ای شدیم و درست در برابر کلاتری ۶ سر درآوردیم که با چراغهای زنبوری روشن بود. چند پلیس و «وطنخواه» به ما فرمان ایست دادند و از بالای بالکن کلاتری نیز مسلسل سبکی ما را نشانه گرفته بود... در این هنگام «وطنخواه» مستی<sup>۱</sup> با اسلحه کمری در دست به من که رانندگی می‌کردم نزدیک شد، اسلحه را روی شقیقه‌ام گذاشت و گفت حرکت نکنم...! باید یادآور شوم که ما پس مانده پولهای گاوصندوق را که صد و پنج هزار تومان بود، روی پارچه‌ای درون اتومبیل ریخته بودیم و من می‌بایست کاری می‌کردم که چشم این مست به پول نیفتد و برای همین اتومبیل را گاهی جلو و گاهی به عقب حرکت می‌دادم. لحظه‌ای نگذشت که یک افسر شهربانی، مست از کلاتری بیرون آمد و تا چشمش به ناوی افتاد، فریاد زد، ناظم جان، تو اینجا چه می‌کنی؟ و او هم

(۱) بیشتر مردم تبریز که بر دمکراتها شوریدند و خوشبختانه صورتجلسه‌ها و گزارشهای آنان در جراید آن زمان و اسناد دولتی ایران موجود است، از مردم غیرتمند و مذهبی تبریز بودند که مخالفت فرقه دمکرات با برگزاری مراسم عزاداری مرحوم آیت‌الله آقا سید ابوالحسن اصفهانی و پنخس موسیقی در روزهای سوگواری آن مرحوم از رادیو تبریز احساسات مذهبی آنان را جریحه‌دار کرده بود. اینان بیشتر از مردم محلات تبریز و افراد نمازخوان و مسجدی بودند، ولی حسن نظری غازیانی که کینه مردم را به دل دارد، روش معمول و شناخته‌شده مهاجران و دمکراتها، یعنی باده‌گساری و مستی را به آنان نسبت می‌دهد و می‌خواهد بگوید همه آنان مشروبخوار بودند.

بی درنگ از ماشین پیاده شد و افسر شهربانی را بغل گرفت و چند ماچ و بوسه بینشان رد و بدل شد... ناوی گفت نیروهای ارتش به تبریز نزدیک می‌شوند و ما آمده‌ایم تا ببینیم وضع فرودگاه تبریز چگونه است و آیا هواپیماها می‌توانند در آنجا فرود آیند یا نه!... افسر شهربانی فوری دستور داد که از بازرسی ما دست بردارند و با ناوی داخل کلاتری شد و پس از چند دقیقه هر دو بازگشتند و باز هم پس از چند ماچ و بوسه دوستانه به ما اجازه حرکت داد... ما بار دیگر از یک خطر جان سالم به در بردیم و من تصمیم گرفتم دوباره به خیابان ستارخان برگردم و به راه خود به سوی شمال ادامه دهم...

«تا دروازه شمالی تبریز دیگر کسی جلو ما را نگرفت. در نزدیکی دروازه، چراغ جیب را خاموش کردم و دیدم که «وطنخواهی» روی پل «آجی‌چای» که با چراغ زنبوری روشن بود، نگهبانی می‌دهد... به ناوی و ساندو گفتم محکم به اتومبیل بچسبند، تا اگر از کناره تیر که پر از دست‌انداز بود، گذشتیم صدمه نبینند... تفنگدار که پشتش به ما بود، تنها در لحظه آخر متوجه ما شد و فرمان ایست داد، اما دیگر دیر شده بود... زیرا اتومبیل ما او را از پشت به دیوار پل زد<sup>۱</sup> و ما توانستیم با سرعت از روی پل بگذریم... ما با شتاب هرچه بیشتر به سوی شمال رفتیم و فرودگاه تبریز را پشت سر گذاشتیم. برای رفتن به مرند می‌باید از صوفیان عبور می‌کردیم... روشنایی ماه با آغاز ریزش ملایم برف چشم‌انداز زیبایی فراهم ساخته و تا اندازه‌ای از اندوهمان که در خاموشی درون ما را رنج می‌داد، می‌کاست. در نزدیکی صوفیان بار دیگر روشنایی خیره‌کننده چراغهای زنبوری توجه ما را به خود جلب کرد. شمار فراوانی از اهالی، با وجود سرمای زمستانی، در بیرون شهر گرد آمده و با چند سرگوسفند در انتظار ورود ارتش شاهنشاهی بودند، تا آنها را قربانی کنند...<sup>۲</sup> به ناوی گفتم: اینجا باز هم تو باید راهگشای ما باشی...! راه بند آمده بود و دو نفر گوسفندی را در چند قدمی جیب ما به زمین انداخته و می‌خواستند قربانی کنند... اما ناوی باوقار و متانت از ماشین

(۱) لابد این هم عملی انقلابی بوده است.

(۲) با این اعتراف نویسنده، معلوم می‌شود تمام مطالبی که توده‌ایها و فرقیوها درباره حضور نداشتن مردم آذربایجان در قیام برضد فرقه می‌گفتند، یاوه و بی‌اساس بوده است و فرقه دمکرات در طول یک سال سلطه خود چنان محبوبیت یافته بود که مردم شهرهای آذربایجان با چراغ زنبوری به استقبال ارتش دشمن می‌رفتند!!



پیاده شد و به آن دو نفر با آوای بلند گفت: «کسمین، کسمین» (نبرید، نبرید) قشون فردا وارد می‌شود و گوسفندها را برای فردا نگه دارید!... و باز هم با متانت و شمرده گفت، راه باز کنید، ما باید جاده تا مرز را بازرسی کنیم!!... و چند نفر نیز با صدای بلند «زنده باد و مرده باد» سر می‌دادند و مردم را فرا می‌خواندند تا برای ما راه باز کنند. ما نیز آهسته و در میان کف‌زدنهای مردم وارد صوفیان شدیم و به سرعت از شمال آن بیرون رفتیم...!

«در سربالایی گردنه یام با دو کامیون تانک بر «بوزینگ» روبه‌رو شدیم که تاج شاهی و شماره قدیمی در بدنه دو تانک به چشم می‌خورد. یکی از تانکها با مسلسل از روی سر ما تیراندازی کرد و ما را به وحشت انداخت، به جوری که ما درست بین دو کامیون ایستادیم و دیدیم که کسی دریچه اتاق تانک را باز می‌کند و پس از پرسیدن «کیم سیز» (که هستید)، دریچه را می‌بندد. پی بردیم که این دو کامیون نباید از ارتش ایران باشند... من دندان به روی جگر گذاشتم و از ماشین پیاده شدم و خواستم خودم را معرفی کنم... اما دریچه بیش از یک دقیقه باز نشد و پس از باز شدن، صدایی به ما امرانه گفت: «کچین» (بگذرید)...<sup>۱</sup> و ما نیز با شتاب تانکها را پشت سر گذاشتیم و راهی مرند شدیم.

«ناگهان ناوی گفت: نگه دار، برگردیم، این تانکها از یکان مراغه هستند و سروان فروغیان فرمانده آنهاست. بهتر است با آنها به راه ادامه دهیم تا اگر با مانع تازه‌ای روبه‌رو شدیم از توپ و مسلسل آنها استفاده کنیم... پاسخ دادم: ناظم جان، از افسری که دو تانک در اختیار دارد، اما از جیبی کوچک بترسد، باید دوری جست، زیرا هیچ بعید نیست که این بار ما را به گلوله ببندد و نابود کند... ساندو که تا این هنگام آرام نشسته بود، گفت: برگشتن ما خطرناک است، بهتر است به راهمان ادامه دهیم و من باید بگویم که سخت‌ترین جایی که ما باید از آنجا بگذریم شهر مرند است... پریروز که از اینجا به تبریز می‌رفتم، دیدم که مازور حقی، سرکرده فداییان و سازمان فرقه این شهر، به جانبداری از قوام‌السلطنه، همه کسانی را که به سوی تبریز می‌رفتند بازداشت کرده است تا به ارتش ایران تسلیم کند. در میان این بازداشت‌شدگان شمار فراوانی از «افسران

(۱) به نظر می‌رسد این دو تانک ارتش از آن نیروی اعزامی از مرکز بوده اما فرمانده آنها از افسران سازمان نظامی حزب بوده است، زیرا بعید به نظر می‌رسد تانکهای به‌غنیمت گرفته شده از لشکر ۳ آذربایجان در سال ۱۳۲۴ همچنان نشان تاج سلطنتی و شماره فارسی بر بدنه خود داشته باشند.

تهران» هستند... تنها غلام یحیی توانست با فداییان مسلحش با تیراندازیهای شدید از کنار شهر عبور کند... به دستور ماژور حقی در خیابان اصلی مرنند با آجر، سنگ و چوب مانع ایجاد کرده اند تا اتومبیلها نتوانند از آنجا بگذرند...!

«در درازای یک سال گذشته، من چند بار به شهرهای مرنند، خوی و جلفا سرکشی کرده، با ماژور حقی آشنا شده بودم و جاده های این بخش را به خوبی می شناختم. در همین دیدارها بود که ماژور حقی به من از انگورهای بی دانه مرنند هدیه می کرد که من در هیچ جای ایران به خوبی آنها ندیده بودم... او به گمانم آدم خوبی می آید و من به هیچ رو نمی توانستم باور کنم که او چهره عوض کرده باشد... اما به خود گفتم، در دنیای ما خیلی چیزها امکان پذیر است و «ابلیس های آدم روی» بسیارند... خیابان ورودی به شهر مرنند پهن بود و به سرپایینی می رفت و از میدانی می گذشت و کمی دورتر از شهر به خارج کشیده می شد. به آن دو گفتم باز هم محکم به اتومبیل بچسبید، زیرا به دلیل شیب خیابان ممکن است سرعت ما افزایش یابد و در میدان شهر چپه شویم...! بار دیگر، چراغهای اتومبیل را خاموش کردم، نیازی هم به چراغها نداشتم، زیرا در بخشی از دو طرف خیابان چراغهای زنبوری گذاشته بودند. من سرعت اتومبیل را به بیش از چهل مایل (بیش از هفتاد کیلومتر) رساندم و در نزدیکی میدان، گلوله باران از درون قهوه خانه ای آغاز شد، اما فقط یک گلوله به جیب ما خورد که چندان مهم نبود. در پیچ و خم میدان نزدیک بود واژگون شویم، ولی ماشین جیب با استواریش، این بار نیز ما را نجات داد... از شهر مرنند بیرون رفتم و به راه جلفا افتادم... جاده بسیار خراب و پر از دست انداز بود و بخشهایی از آن نیز بر اثر ریزش باران به اندازه ای شسته شده بود که تشخیص جاده در شب بسیار دشوار بود... در جایی نیز دیدیم که به سبب خرابی جاده، کامیونی به دره ای که بیش از پانزده متر ژرفا داشته افتاده بود... در جلفا پی بردیم که در این کامیون چند تن افسران نشسته و توانسته بودند خود را از ته دره بیرون بکشند و به کمک ماشینهای دیگر به جلفا برسند. سروان حسینقلی بهرامی، افسر مخابرات تنها کسی بود که زخمی شد و ابروی چپش آسیب دید... ما هم نزدیک بود به سرنوشت کامیون گرفتار شویم؛ اما توانستیم با واکنش بموقع ناوی به جوری از پرت شدن به دره نجات یابیم. او به محض احساس خطر، بیرون پرید و سنگ بزرگی را جلو چرخ اتومبیل گذاشت و به من امکان داد تا آن را به عقب بکشم و کمی بالاتر، از کمره کوه به جاده برگردم... از

این به بعد با خطر دیگری روبه‌رو نشدیم. در شهرک مرزی جلفا، همه به خواب رفته و شب از نیمه گذشته بود. ما سه نفر به ظاهر خوشحال بودیم که توانستیم از چند ماجرا جان سالم به‌در بریم و به پل جلفا که به روی رودخانه ارس ساخته شده، برسیم. در این سوی مرز نگهبانی دیده نمی‌شد، اما در آن سوی دروازه آهنین، مرزداران شوروی به پاسداری مشغول بودند. من از جیب پیاده شدم و به سوی دروازه رفتم و به یکی از مرزداران گفتم، می‌خواهم با افسر نگهبان شما گفت‌وگو کنم... یکی از آن دو به آن سوی پل رفت و پس از چند دقیقه با افسری بازگشت. به افسر شوروی گفتم، ما افسر توده‌ای هستیم و در جنبش دمکراتیک آذربایجان شرکت داشتیم و اکنون می‌خواهیم وارد شوروی شویم... افسر شوروی پاسخ داد، سه روز پیش به مدت چهل و هشت ساعت عبور آزاد از مرز را اجازه داده بودند و دیروز هم بیست و چهار ساعت اضافه کردند که ساعت دوازده نیمه‌شب به پایان رسید و اکنون دیگر به کسی اجازه ورود داده نمی‌شود...! گفتم، پس خواهش می‌کنم به فرمانده‌تان گزارش بدهید تا او با «رهبران فرقه» که باید در جلفای شوروی باشند، تماس بگیرد، زیرا آنان بی‌شک ما را می‌شناسند... پرسید، مثلاً شما چه کسانی را می‌شناسید؟ گفتم، رفیق پیشه‌وری، رفیق پادگان، رفیق ژنرال دانشیان... و از افسران شوروی ژنرال آقاسلیم آتاکیشی‌یف، سرهنگ ایوانف... او به محض شنیدن نام آتاکیشی‌یف، دوباره پرسید. کی؟ من تکرار کردم و او گفت پس چند دقیقه صبر کنید!... او رفت و ناوی گفت اگر به ما اجازه ورود ندهند، به رودخانه می‌زنیم و می‌رویم آن طرف مرزا پاسخ دادم، به همین آسانی! مگر مرزدارانی که از برجهای نگهبانی سراسر رودخانه را زیر نظر گرفته‌اند، خوابشان برده که ما را نبینند؟...

«در دقیقه‌هایی که منتظر بازگشت افسر مرزدار بودیم، اندیشه‌های گوناگونی مرا آزار می‌داد... چرا همسرم را نتوانستم بیاورم؟ او به من گفته بود که باردار است، سرنوشت او و فرزندش را نخواهم دید به کجا خواهد کشید؟ زن و فرزند ناوی را هم نتوانستیم با خود بیاوریم، زیرا با این کار همه ما در نخستین برخورد با «وطنخواهان» شناخته و دستگیر می‌شدیم و هرگز نمی‌توانستیم به مرز برسیم و سرزمینی را که کعبه آمال خود می‌پنداشتیم، ببینیم!... سرنوشت مرتضوی و افسرانی که به دست خیانت‌پیشگانی مانند ماژور حقی بازداشت شدند به کجا خواهد کشید؟ آیا زربخت، تفرشیان، آگهی،

جودی، زرینه، شمیده و دوستان دیگرم توانستند فرار کنند؟... برف دیگر نمی‌بارید... می‌اندیشیدم آیا دوباره می‌توانیم به سرزمینی که این همه دوستش داریم و به خاطر سرفرازی و بهروزی آن از همسر، خانواده، خویشان و دوستان و کارمان دست کشیدیم، برگردیم؟ آیا بار دیگر می‌توانیم از دیدن جنگلهای سرسبز و آفتاب‌گرفتن روی شنهای نقره‌فام کناره دریا، خزر و شنا در آبهای نیلگون آن شادکام شویم؟ آیا مادران، پدران، خواهران، برادران و خویشاوندانمان را به زودی خواهیم دید؟... ندایی از ژرفای دلم می‌گفت باید دهها سال در انتظار چنین روزی که آرزو دارید، بنشینید!... در جهان بی‌پایان گمان و پندارهای رنگارنگ غرق بودم که ناوی به من نزدیک شد و گفت: می‌دانم به چه فکر می‌کنی. من هم به آن فکر می‌کنم، ولی مطمئنم که «رفقای شوروی» به ما کمک خواهند کرد تا زنان و فرزندانمان را به شوروی بیاوریم، این حق طبیعی و اجتماعی را که کسی نمی‌تواند از ما بگیرد!... سرانجام پس از گذشت بیش از نیم ساعت، اتومبیلی روی پل پدیدار گشت و سه نفر از آن پیاده شدند و ما با خوشحالی دیدیم که مرزداران به فرمان افسرشان، دروازه آهنین را باز کردند و به ما می‌گویند با اتومبیلمان وارد شویم... ما نیز سوار بر جیب به آن سوی پل رهسپار شدیم. من پیشه‌وری و ژنرال آتاکیشی‌یف را در نور ضعیف چراغها شناختم. آنان با من دست دادند و من هم ناوی و ساندو را معرفی کردم و موضوع دو تانک را برایشان شرح دادم و خواهش کردم، از هم‌اکنون به مرزداران دستور بدهید تا از ورود آنان جلوگیری نکنند...! آنان سوار اتومبیل خود شدند و به ما گفتند پشت سرشان حرکت کنیم... ما را به ساختمانی بردند و گفتند، در یکی از اتاقها جایی پیدا کنید و تا صبح بخواهید... سحرگاه با صدها نفر از دوستان و هم‌تایان فراری که شادی و اندوه از سیمایشان می‌بارید، روبه‌رو شدیم و با فاجعه‌ای که زاییده بی‌لیاقتی، فقدان کاردانی و ترس و واهمه بود آشنا گشتیم و ماجرای که از مرداد ماه سال ۱۳۲۴ به آن دست زده بودیم، پس از گذشت ۱۶ ماه، دور نخستین خود را به پایان رساند!

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## فصل دهم

### نخستین آشنایی با سوسیالیسم روسی

غازیانی سپس می‌نویسد:

«در نخستین روز ورود به نخجوان، ما نیز همانند دیگر همتایان فراریمان، به جست‌وجوی دوستان و یاران خود پرداختیم. این کار دشواری نبود، زیرا شهر کوچک نخجوان، پایتخت جمهوری خودمختار با همین نام، آن اندازه بزرگ نبود که ما را با دشواری روبه‌رو سازد. چند ساختمان بزرگ که بیشترشان دبیرستان و اداره‌های دولتی بودند، در اختیار فراریان قرار گرفت. از این رو ما توانستیم همه آشنایان فراری را پیدا کنیم و از نیامدن پاره‌ای از افسران آگاهی به دست آوریم. در آن روزها دیدارها و گفت‌وگوها پیرامون فرار و بی‌لیاقتی رهبری فرقه، دلهره و وحشتزدگی ما را دور می‌زد. تازه، در آنجا بود که ما، با نگاهی به واپسین روزهای فرار، پی بردیم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ایم، اشتباهی که با بی‌ابتکاری، سرسپردگی به بیگانگان، بزدلی و خیانت به آرمانهای دمکراتیک چندان فاصله‌ای نداشت.<sup>۱</sup> نمونه‌ای کامل از این دلهره و جبن، گذر سلطان (سروان) فروغیان با تانکهایش از شهر مرند بود. ترس و دلهره در زمان حساس، خونسردی و خردمندی را از آدمی می‌گیرد و او را به بی‌ارادگی گرفتار می‌سازد. تانکهایی که اتومبیل ما را در گردنه یام به گلوله بستند، در هنگام گذر از مرند چنان دستپاچه و وحشتزده شدند که یکی از یارانشان، ستوان یکم علی ثنایی – همشهری ما – را که جانشین سروان فروغیان بود، بیهوده از دست دادند. فرمانده تانکها به ثنایی دستور می‌دهد که از پمپ بنزین، سوخت بگیرد تا احتمالاً در

(۱) چندان فاصله‌ای نداشت درست نیست؛ عین آن صفات و اعمال بود.

مسیرشان به دشواری برنخورند. او نیز برای انجام دادن این دستور به پمپ بنزین می‌رود که با تیراندازی فداییان ماژور حقی مواجه می‌شود. سروان فروغیان به جای پشتیبانی از افسرش راه فرار را در پیش می‌گیرد، حال آنکه می‌توانست با پرتاب چند گلوله توپ و تیراندازی از مسلسل‌تانکها تمام شهر را به فرار وادارد. ستوان یکم ثنایی اسیر می‌شود، و پس از چند ماه، با شماری از دیگر افسران دمکرات تیرباران می‌گردد. در اینجا منظورم بدانام کردن این یا آن نیست، بلکه بازگو کردن واقعیتی است که ما با آن روبه‌رو بودیم. ماژور عبدالرحمن ندیمی افسر سوار که از مراغه همراه فروغیان بود، می‌گفت که وی موجب زنده ماندن ما شده است، زیرا در همان گردنه یام، فرمانده تانکها تصمیم داشت ما را نابود سازد، اما بیرون آمدن من از اتومبیل جیب سبب شد که او گمان برد که من، با پالتوی چرمی و کلاه پوستی، کارمند سرکنسولگری شوروی در تبریز هستم و کشتن من و همراهانم پیامد ناگواری برایشان خواهد داشت. برپایه این گمان بود که فروغیان به ما دستور می‌دهد که به راه خود ادامه دهیم. این رویداد کوچکی بود، هرچند که یک افسر جوان و فداکار بیهوده کشته می‌شود، بازتابی از وضع روحی همگی ما را در آن روزهای پر آشوب نشان می‌داد. رویداد فاجعه‌آمیز فرار ما، بی هیچ مقاومتی در برابر نیروهایی که هیچ کار نظامی و جنگی چشمگیری برضد ما انجام نداده و «پیروزمندانه آذربایجان را به ایران برگردانده بودند» شرم‌آور بود. این فاجعه از درون ما، از وابستگی رهبری فرقه و «قشون ملی» به بیگانگان بروز کرد و پس از سالها که چشمان ما بازتر شد، پی بردیم که چه بیست و یکم آذر ماه ۱۳۲۴ و چه بیست و یکم آذرماه ۱۳۲۵<sup>۱</sup> ساخته و پرداخته همسایه شمالی بود. در نخجوان همه به این اندیشه افتادیم که بینیم گناه بزرگ از چه کسی یا چه سازمانی سر زده است. هرکس می‌کوشد خودش را بی‌گناه و قهرمان جلوه دهد و گناه شکست مفتضحانه را به گردن دیگران بیندازد. ما می‌خواستیم در این مبارزه بزرگ ملی که آغاز شده بود، قهرمان باشیم و زندگی ملت خویش را دگرگون سازیم، بی‌آنکه ابزار چنین وسیله‌ای را در دست داشته باشیم. در جوانی چنین خواستی، پنداری بیش نیست؛ اما پنداری لذتبخش و

(۱) خیر، ۲۱ آذر ۱۳۲۵ ساخته و پرداخته شوروی نبود و شورویها مایل نبودند به آن آسانی آذربایجان را از دست بدهند. نویسنده مغالطه می‌کند.